تاریخ معاصر ایران

تهران، روزگار کهنه

امید پارسانژاد

بخش هایی از خاطرات لیدی شیل (همسر کلنل شیل، سفیر بریتانیا در تهران) را انتخاب کرده ایم که تصویری از تهران ۱۵۰ سال پیش جلوی چشممان می آورد. ماری شیل در سال ۱۸۴۹ برای نخستین بار همراه همسرش به ایران آمد. کلنل شیل پیشتر سفیر بریتانیا در تهران بود و هنگامی که پس از دو سال مرخصی بار دیگر به محل ماموریتش می آمد، همسر خود را نیز همراه آورد. خاطرات لیدی شیل از جمله مهمترین منابعی است که اوضاع سیاسی و اجتماعی آن روزگار ایران را بازتاب می دهد.

لیدی شیل پس از شرح سفرش از انگلستان تا ایران و پرداختن جزئیات حرکت از آذربایجان به سوی تهران، در بخشی از خاطراتش روزی را به یاد می آورد که به سلطانیه کرج رسیده اند: «در روزهای اخیر متوالیاً دسته هایی از دوستان و آشنایانی که انتظار ورود ما را داشتند، از تهران به استقبال ما می آمدند و در میان آنها گروه هایی نیز بودند که به نظر بیگانه می رسیدند. این عده بیشتر از کسانی بودند که در رژیم جدید (دوران تازه آغاز شده سلطنت ناصرالدین شاه و صدارت امیرکبیر) موقعیت خوبی نداشتند و محتملاً از فرصت موجود برای شفاعت و رونق کار خود به دیدار ما می شتافتند. در این میان بره و میوه و شاخه نبات که از ملزومات اینگونه تشریفات است به حد وفور به سوی ما سرازیر می شد و اطراف ما به وسیله صفوف پر زرق و برق نوکرها احاطه شده بود که البته خدمتی انجام نمی دادند.

سلیمانیه قصری مجلل است که به عنوان محل استراحت و شکارگاه توسط فتحعلی شاه... بنا شده و اتاق ها و تالارهای متعددی دارد که جهت اقامت زن های حرمسرای خود ساخته بود، چون تعداد زن های اندرون این پادشاه به چندین صد نفر می رسید... در قصر سلیمانیه تالار بزرگی وجود داشت که به عنوان محل بار عام فتحعلی شاه مورد استفاده قرار می گرفت و به روش ایرانی ها به صورت پر زرق وبرق و مطلاکاری تزئین شده بود... در گوشه سالن نقاشی جالب توجهی وجود داشت که آغامحمدخان قاجار موسس سلسله قاجاریه را در بین رؤسای قبایلی که به او در رسیدن به تخت سلطنت یاری کردند نشان می داد...

■ساعت سعد

روز بعد به روستایی در یک فرسنگی تهران رسیدیم و از آنجا به خواهش صدراعظم (امیرکبیر) اجباراً به مدت سه روز با کمال ناراحتی توقف نمودیم زیرا او در مشورت با طالع بین ها و مراجعه آنها به وضع ستارگان متوجه شده بود که تا دو روز دیگر برای ورود یک هیات رسمی به پایتخت «ساعت سعد» وجود ندارد... کلنل شیل می دانست اگر برای ورود به پایتخت لجاجت کند در صورت بروز حادثه ای، این امر به حساب «ساعت نحس» گذاشته خواهد شد، لذا به خواهش وزیراعظم تن داد. (مترجم، حسین ابوترابیان در صحت این ادعا تردید کرده است.)

[سرانجام] صبح روز موعود همراه «کراب» (نام سگ خانم شیل) که او هم مثل من از این معطلی ناراحت بود، در داخل جعبه بزرگ تخت روانی که پرده های آن کاملاً بسته شده بود قرار گرفتیم و به سمت تهران حرکت کردیم. البته برای من به عنوان یک زن در تشریفات استقبال از هیات رسمی هیچ گونه برنامه ای در نظر گرفته نشده بود.

در ورود به پایتخت شاهنشاهی با جنجالی بدتر از آنچه در تبریز دیده بودیم مواجه شدیم و مخصوصاً هنگام عبور از محله تکمن های گروگان ـ که وضعی به مراتب شلوغ تر از جاهای دیگر داشت- در میان جمعیت گاهگاه چند نفر زن هم مشاهده می شدند که البته این کار با مزاج ایرانی ها جور در نمی آمد. حرکات غیرعادی گروه اسکورت من برایم فوق العاده تازگی داشت چون آنها مرتب به سوی مردهایی که به تماشا آمده بودند نعره می کشیدند که از مسیر عبور من دور شوند مبادا چشم نامحرمی به من بیفتد.»

■زن ها

خانم شیل در بخش دیگری از خاطراتش می نویسد: «اصولاً ایرانی ها علاوه بر رعایت اصول قراردادی [تشریفات]، روش های عجیب و غریبی در مراسم استقبال از خود ابداع کرده اند. به طور مثال محل اقامت ما در فاصله نیم فرسنگی تهران قرار داشت ولی چون بر طبق رعایت اصول تشریفات می بایستی محل انجام مراسم در یک فرسنگی تهران باشد... شوهرم مجبور شد برای رسیدن به آنجا در حدود یک مایل از محل سفارتخانه دورتر برود تا بتواند تبریک ورود خود را از نماینده مخصوص شاه دریافت دارد و پس از اجرای مراسم دوباره از همان راه خاکی به سفارتخانه مراجعه کند...

در اینجا زندگی برای مردها کسل کننده و برای زن ها ملال آور است. مرد ایرانی روزها به کار و کاسبی خودش مشغول و خواه ناخواه با جار و جنجال و شایعات شهری دمساز است... ولی برای زن ها مسئله به صورت دیگری است. آنها نمی توانند با گشت و گذار و خرید در بازار خود را سرگرم نمایند، مگر اینکه کاملاً در پوششی ضخیم فرو روند تا مبادا نظر دیگران به سوی آنها جلب شود. این پوشش... از نوک پا تا سرشان را فرا می گیرد و به صورت زیر است: یک چادر بلند که تمام بدن را در بر گرفته و روبنده ای به شکل پوشش کتانی سفید رنگ که آن را روی چادر به سر می کنند تا تمام صورت را بپوشاند و در جلو دارای دریچه مشبکی است که برای دیدن و نفس کشیدن تعبیه شده است.» («خاطرات لیدی شیل»، ترجمه حسین ابوترابیان)

هفده سال قبل از آن که صنعت نفت ایران ملی شود، در واپسین روز از اسفندماه سال ۱۳۱۲ خورشیدی، مردی از دار دنیا رفت که «ادبیات مردمی» ایران هرگز مثل او را به خود ندید. سیداشرف الدین قزوینی (گیلانی) در ۲۹ اسفندماه سال ۱۳۱۲ در دارالمجانین چهارراه قزوین تهران (حوالی میدان قزوین فعلی) جان به جان آفرین تسلیم کرد و در عین گمنامی در گورستان ابن بابویه تهران به خاک سپرده شد و تا سال های سال کسی نمی دانست گور او کجاست و بعدها به همت زنده یاد دکتر اسماعیل رضوانی و ابراهیم فخرایی مقبره او را یافتند و سنگی بر گورش نهادند، تا شاید روزگاری کسی کنار گور او گذشت و برایش فاتحه خواند. جالب است بدانید تا سال ۱۳۶۴، گور او نامعلوم بود و به راهنمایی یکی از فرزندان پخش کنندگان نسیم شمال، گور او شناسایی شد.

از سیداشرف الدین گیلانی بسیار نگفته اند و آنچه که اخیراً درباره این شاعر مردمی تحت عنوان «شاعر مردم» به چاپ رسید، می تواند نقطه عطفی درباره او باشد.

در اسفندماه سال گذشته پس از یک فراخوان، به همت «خانه کتاب ایران» همایش بزرگداشتی برای سیداشرف الدین گیلانی برپا شد و ماحصل آن کتابی است در ۵۳۵ صفحه، در شش فصل و به قلم فرهیختگانی که دل در گرو آزادی دارند، از آزادمردی گفته و نوشته اند که پس از نیم قرن تلاش در راه بیداری و آزادی ملت ایران، در عین غربت و گمنامی، ظاهراً به علت اختلال مشاعر دست از دنیا شست.

در این کتاب ابعاد گوناگون زندگی سیداشرف الدین بررسی شده و تقریباً مطلب ناگفته ای باقی نمانده است. در آن زمان- هنگام فراخوان خانه کتاب- خیال داشتم به موضوعی که در پی خواهد آمد بپردازم، اما گرفتاری های روزمره زندگی و برخی ملاحظات مرا از این کار بازداشت و حالا خوشحالم که این مجال پیش آمده است و برای آن که دوباره و چندباره گویی درباره برخی مطالب نکنم، خوانندگان عزیز را به خواندن این کتاب ارجمند و وزین دعوت می کنم.

تا قبل از انتشار این کتاب، ماخذ و مرجع بسیاری از نویسندگان برای تحقیق پیرامون زندگی سیداشرف الدین نوشته های زنده یاد، استاد سعید نفیسی بود و شیفتگی نفیسی نسبت به سیداشرف الدین گیلانی باعث شد تا برخی از ابعاد زندگی او نادیده انگاشته شده و بعضی از محققین را به اشتباه اندازد. نفیسی برای نخستین بار بیست و دو سال بعد از فوت سیداشرف الدین در مجله سپید و سیاه- سیزدهم شهریور ۱۳۳۴- به مرور خاطراتش با او پرداخت و با قلمی شیوا و فصیح از دوستی و هم نشینی با سیداشرف الدین گفت. او از دوستی یحیی ریحان، سیدابوالقاسم ذره، سیدعبدالحسین حسابی و خودش با اشرف الدین حسینی گفته است و این جمع را تنها معاشران او معرفی می کند و در روزگاری که وی در دارالمجانین بستری بود، از ملاقات خود و مهدی ساعی با او می گوید. اما به رغم این ادعاها، به دلیلی که بر نگارنده معلوم نیست، اظهاراتی را به قلم آورده است که قدری از واقعیات به دور است. نفیسی معتقد است سیداشرف الدین در سراسر زندگی تنها زیست و هرگز تاهل اختیار نکرد و به همین گونه تنها محل سکونت او را «مدرسه صدر» معرفی می کند و از زندگی آسوده ای که از راه فروش «نسیم شمال» در همان حجره مدرسه صدر فراهم آورده بود، می گوید. در حالی که براساس اسنادی که در پی خواهد آمد، سیداشرف الدین همسر داشت و در اواخر عمر دچار فقر و فاقه شد و کارش به دارالمجانین کشید. به عقیده نگارنده یکی از دلایل گرفتاری او به جنون، می تواند تکفیر او باشد. سیداشرف الدین همانند بسیاری از خردمندان عصر قاجار و مشروطیت داغ «بابی» بودن بر پیشانی اش خورد و این امری طبیعی در آن دوران برای اینگونه مردان بود. شیخ هادی نجم آبادی، سیدجمال الدین اسدآبادی، میرزارضا کرمانی، سیدحسن رشدیه و ده ها و صدها نفر اهل فکر و فرهنگ به تهمت «بابی گری» گرفتار آمدند. در آن دوران این «انگ» اگر بر پیشانی هر کس می خورد، دودمان او را به باد می داد و هست و نیستش را پایمال می کرد.[1]

برای آن که با فضای ذهنی و شخصیت سیداشرف الدین اندکی آشنا شویم، نگاهی مختصر به نوشته های نفیسی می اندازیم. او می گوید: «از میان مردم بیرون آمد، با مردم زیست، در میان مردم فرو رفت و شاید هنوز هم در میان مردم باشد. این مرد نه وزیر شد، نه وکیل شد، نه رئیس اداره شد، نه پولی به هم زد، نه خانه ساخت، نه ملک خرید، نه مال کسی را با خود برد، نه خون کسی را به گردن گرفت... و من خود شاهدم که در مرگ او و ختم هم نگذاشتند. من ساده تر و بی ادعاتر و کم آزارتر و صاحبدل تر و پاکدامن تر از او کسی را ندیدم. مردی بود به تمام معنی مرد. مودب، فروتن، افتاده، مهربان، خوشرو و خوشخوی، دوست باز، صمیمی و کریم، بخشنده، نیکوکار، بی اعتنا به مال دنیا و صاحبان جاه و جلال، گدای راه نشین را بر مالدار کاخ نشین همیشه ترجیح داد. آنچه کرد و گفت برای همین مردم خرده پای بی کس بود... هر روز و هر شب شعری گفت و اشعار هر هفته را چاپ می کرد و به دست مردم می داد. نزدیک ۲۰ سال هر هفته روزنامه نسیم شمال او در مطبعه کلیمیان که یکی از کوچک ترین چاپخانه های آن روز تهران در خیابان جباخانه آن روز و دنباله خیابان بوذرجمهری امروز (پانزده خرداد فعلی) نزدیک سبزه میدان بود، در چهار صفحه کوچک به قطع کاغذهای یک ورقی امروز (قطع رحلی) چاپ شد و به دست مردم داده شد...

هنگامی که روزنامه فروشان دوره گرد فریاد سر می دادند و روزنامه او را اعلان می کردند، راستی مردم هجوم می آوردند. زن و مرد، پیر و جوان، کودک و برنا، باسواد و بی سواد این روزنامه را دست به دست می گرداندند. در قهوه خانه ها، در سرگذرها، در جاهایی که مردم گرد می آمدند باسوادها برای بی سوادها می خواندند و مردم حلقه می زدند و روی خاک می نشستند و گوش می دادند. این روزنامه نه چشم پرکن بود، نه خوش چاپ، مدیر آن وکیل و سناتور و وزیر سابق هم نبود، پس مردم چرا آنقدر آن را می پسندیدند؟... هفته ای نشد که این روزنامه ولوله ای در تهران نیندازد. دولت ها مکرر از دست او به ستوه آمدند. اما به این سید جلنبر آسمان جل وارسته بی اعتنا به همه کس و همه چیز چه بکنند؟... سیداشرف الدین در ضلع شرقی مدرسه صدر در جلوخان مسجد شاه، حجره ای تنگ و تاریک داشت. اثاثیه محقر پاکیزه ای از فروش نسیم شمال

هفتاد و دومین سالروز فوت سیداشرف الدین گیلانی

شاعر مردم

نصرالله حدادی

بخش اول

تدارک کرده بود... یقین داشته باشید که اجر او در آزادی ایران کمتر از اجر ستارخان پهلوان بزرگ نبود... آزادگی و آزاداندیشی این مرد عجیب بود. همه چیز را می توانستی به او بگویی، اندک تعجبی در او نبود... این سید راستگوی بی غل و غش، این رادمرد فرزانه دلیر، این مرد وارسته از جهان گذشته، بزرگترین مردی بود که ایران در این پنجاه سال از زندگی خود در دامن خود پرورده است...

خود حکایت می کرد که در جوانی در قزوین دلداده دختری از خاندان خود شده و پدر و مادر دختر از پیوند با این سید بی اعتنا به همه چیز خودداری کرده اند. از آن روز ناکامی عشق را در دل، در زیر خاکستری که گاهی گرم می شد، پنهان کرده بود. به همین جهت در سراسر زندگی مجرد زیست. سرانجام گرفتار همان عواقبی شد که نتیجه طبیعی و مسلم اینگونه مردان بزرگ است.

او را به تیمارستان «شهرنو» بردند که در آن زمان دارالمجانین می گفتند. اتاقی در حیاط عقب بیمارستان به او اختصاص دادند. بارها در آنجا به دیدن و دلجویی و پرسش و پرستاری او رفتم. نفهمیدم چه نشانه جنون در این مرد بزرگ بود[2]...

... به پایه و مایه ای از شهرت رسیده بود و چنان نفوذی از کلام او در میان صدهزاران مردم آن روزگار راه یافته بود و چنان مردم از نقادی های پرمغز و بسیار لطیف و پرنکته او که فوراً در دل همه جای می کرد می ترسیدند، که همه می خواستند او را به خود جلب کنند و دلش را به دست بیاورند و احیاناً زبانش را درباره خود ببندند. اما سید زیر بار نرفت... من خود شاهدم که بارها خواستند وی را جلب کنند و به اصطلاح سبیلش را چرب کنند، و او نپذیرفت. یک بار در حضور من کسی پیغامی برای او آورد و می خواست محرمانه با او گفت وگو کند. سید گفت: من پسایی ندارم. این عین عبارت او است. مناعت طبع در سید به اندازه ای بود که دعوت هیچ کس را نمی پذیرفت و با هیچ کس معاشرت نداشت... پیداست که چنین آدمی از بس خود را می خورد، باید سرانجام کارش به جنون بکشد. همین طور هم شد. در همان مدرسه صدر انحراف و اختلالی در مشاعر او پیش آمد. اولین مظهر جنون او این بود که شروع کرد به کفر گفتن...»[3]

شیفتگی سعید نفیسی را شاهد بودید. اما اسناد و مدارک بیانگر برخی مطالب دیگری هستند و گاه با گفته های نفیسی در تضادند. نکته ای که نفیسی به درستی به آن اشاره می کند و بسیاری- و از جمله خود او را- به اشتباه انداخته است، این است که «دعوت هیچ کس را نمی پذیرفت و با هیچ کس معاشرت نداشت» و به همین دلیل نفیسی بر برخی از ابعاد زندگی سیداشرف الدین وقوف نیافت و دیگران را به اشتباه انداخت. سیداشرف الدین در دوم شعبان سال ۱۳۲۵ قمری، نخستین شماره چاپی نسیم شمال را در مطبعه عروه الوثقی رشت چاپ و منتشر کرد و آوازه شهرتش به تهران نیز رسید. بعدها آن را در تهران منتشر ساخت و گرفتار تهمت و بهتان شد. او که مخالف هرگونه کهنه پرستی و مخالفت با علم بود، طبیعی بود که عوام سالاران حکم به تفسیق و تکفیر او بدهند و انگ بابی بودن بر پیشانی او بزنند.

او خود می دانست که عوارض و عواقب گفتن و سرودن اشعاری نظیر شعر زیر چیست:

آهای آهای نسیم شمال، مثال شیر ارژنه/ گاهی زنی به میسره، گاهی زنی به میمنه/ زلزله ها فکنده ای به کوه و دشت و دامنه/ آهسته بیا، آهسته برو که گربه شاخت نزنه

ز زارعین رنجبر باز هم حمایت می کنی/ ز ظالمان مفت خور باز هم شکایت می کنی/ ز عهد شاه وزوزک باز هم حکایت می کنی/ طعنه ز شعر خود زنی به صاحبان طنطنه/ آهسته بیا، آهسته برو که گربه شاخت نزنه/ مدرسه چه؟ علوم چه؟ مکتب دخترانه چه؟/ این کره زمین بود به شکل هندوانه چه؟/ میان روزنامه این گفتگوی زنانه چه/ پر است روزنامه ات ز قول خاله و ننه/ آهسته بیا، آهسته برو که گربه شاخت نزنه/ نسیم شمال بهر وطن غصه مخور، تموم میشی/ جون سیلات قسمه، رسوای خاص و عام می شی/ کسی نرسد به داد تو، حبس بلاکلوم میشی/ وای به حال زار تو، از غم و فقر و مسکنه همچو بیا، همچو برو که گربه شاخت نزنه

گویا در همان دوران براثر اشتباه چاپی، بهانه لازم به دست غوغاسالارانه افتاد و حکم به فساد فکری او دادند. سید اشرف الدین در پاسخ آنها گفت: «در این دوروزه چند نفر از کوته نظران و حق شکنان که غالباً آلت خیالات پوچ و دشمنان اسلامیت و ایرانیت هستند، یک کلمه از مندرجات شماره گذشته نسیم شمال را که یک نقطه در مطبعه اشتباه شده بود و در همان شماره حتی المقدور جبران شد، دستاویز کرده، نمی دانم به کجاشان برخورده که ما را در کمال بی انصافی و اندیشه از عقاب دنیا و آخرت هدف سهام زهرآگین افترا قرار داده و خواستند به این وسایل توهینی بر ما وارد کرده و خدمتی به محرکین خود که نشر نسیم شمال را منافی شقاوت کاری های گذشته و حال خود می دانند، نمایند... نسیم شمال خیال وکالت و وزارت ندارد، نسیم شمال به هیچ سفارتخانه بند و بست ندارد. نسیم شمال شایق صدای نعلین نیست. نسیم شمال به اسم سوداگری با بانک های خارجه مربوط نیست... نسیم شمال از تهدیدات کتبی و شفاهی نمی ترسد. نسیم شمال درصدد عوام فریبی نیست.»[4]

سیداشرف الدین بارها از نترسی خود در برابر دشمنانش در قالب شعر گفته بود:

نه باکی از قضا دارم، نه از تقدیر می ترسم/ نه خوفی از فلک دارم، نه از تاثیر می ترسم/ نه از عالم، نه از آدم، نه از تغییر می ترسم/ نه از کشتن، نه از بستن، نه از زنجیر می ترسم/ نه از سنی، نه از شیعه، نه از دهری، نه از بابی

نه از صوفی، نه از شیخی، نه از قرمز، نه از آبی/ نه از اشرار غارتگر، نه از الواط دولابی نه از زندان، نه از رندان، نه از تکفیر می ترسم/ نه از کشتن، نه از بستن، نه از زنجیر می ترسم.

■■■

نه از تسخیر شیخ الجن، نه از نقال پردستان/ نه از غول بیابانی، نه از جن گیر می ترسم/ نه از کشتن، نه از زنجیر می ترسم.../ نباشد با کسی کارم، فقط در فکر دینم من غلام چارده معصوم و عبد مومنینم من/ ستایش می کنم حق را، مطیع مرسلینم من/ نه از شاعر، نه از منشی، نه از تحریر می ترسم/ نه از کشتن، نه از بستن، نه از زنجیر می ترسم من.../ اگر از مسلکم خواهی، غلام شاه مردانم اگر از مشربم پرسی مطیع شرع قرآنم/ اگر از دین من جویی، مسلمانم مسلمانم/ نه از واعظ، نه از مفتی، نه از تقریر می ترسم/ نه از کشتن، نه از بستن، نه از زنجیر می ترسم[5]

و در ادامه در شماره ای دیگر، باز هم تاکید می کند که از کسی ترسی ندارد.

نه از خوابیده لرزانم نه از بیدار می ترسم/ نه از مستی هراسانم، نه از هشیار می ترسم

■■■

نه از رندان، نه از زندان، نه از محبس، نه از قوطی/ نه از شکل مرابع، نه از اشکال مخروطی/ نه از ساکن، نه از ثابت، نه از سیار می ترسم/ نه از درویش صاحب دم، نه از[...] افسون خوان/ نه از سرتیپ بامنصب، نه از سرهنگ باعنوان/ نه شهزاده، نه بگزاده، نه حاجی، نه جناب خان/ نه رمالم، نه حمالم، منم تنها درین میدان

نپندارد که من از دشمن بسیار می ترسم[6]

مخالفان او بیکار ننشستند و به وزیر معارف، علاءالسلطنه، در نخستین سال انتشار نسیم شمال در تهران شکایت بردند و نوشتند:

مقام منیع وزارت جلیله معارف دام بقائه

دو سه روز است جمعی از مسلمانان ملت رسمی ایران برای توقیف روزنامه نسیم شمال، کراراً به آن وزارتخانه آمده، درخواست و تمنا نمودیم که روزنامه مزبور به واسطه امضایی که به اسم (نوربهاء) و طایفه ظاله [ضاله] بابیه نموده و منتشر ساخته است، حتماً بایستی توقیف و نیز امضاکننده آن مجازات شود. تاکنون اقداماتی بر طبق مقررات قانونی از آن وزارت جلیله در این مورد به سمت بروز و ظهور نرسیده، این است که ثانیاً به موجب این ورقه امضا شده، خاطر آن وزارت جلیله را متوجه به اصل اول قانون اساسی که مقرر است: مذهب رسمی ایران، اسلام و طریقه حقه جعفریه اثناعشریه و متذکر به اصل ۲ که مطرح است در هیچ عصری از اعصار، مواد قانونی مخالفتی با قواعد مقدسه اسلام و قوانین موضوعه حضرت خیرالانام(ص) نداشته باشد، می نماییم.

پس موافق قانون توقیف، مجازات، مسئله مذکور را جداً درخواست می نماییم؛ البته شدت اضطراب و وحشت مسلمانان در این مورد استنکاف علمای اعلام را در ابقای این طایفه و افشای این امضا به اولیای آن وزارت جلیله اغفال کرده اند والا چگونه می شد موافق قانون، حکم به توقیف این روزنامه و مجازات مدیرمسئول او نفرمایید. این جمع منتظر هستیم که عاجلاً در این مورد از طرف آن وزارتخانه محترم، اقدامات فوری بشود که دیگر بیش از اینها، منکرات شایع و کفر متظاهر نشود، ناچاریم از مجاری و مبادی عالی تر اقدام نماییم.»[7]

این اعلامیه را نزدیک به یک صد نفر مهر و امضا کرده اند و اکثراً با کلماتی همچون «اقل» و «الاحقر» ممهور ساخته اند و برخی تاکید کرده اند: البته بعد از رسیدگی، مجازات لازم است و «امیدوار می باشم که وزارت محترم در این فقره کوتاهی نخاهد [نخواهد] فرمود!»

اشرف الدین گیلانی که با شجاعت می گفت:

نه از پاچه ورمالان، نه از این خرمقدس ها/ نه از موزر، نه نارنجک، نه از شش تیر می ترسم

و تاکید داشت که از سلاله پیامبر(ص) خداست و از نسل فاطمه(س) است، عقب نشینی کرد و گفت:

باز شده وقت سخن پروری

جعفریم، جعفری/ اشهدبالله العلی العظیم/ در خط اسلام منم مستقیم/ شاهد حالم ورقات نسیم/ هستم از آلایش تهمت بری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ مذهب اسلام بود دین من/ محکم و عالیست قوانین من/ شاهد من درج مضامین من/ نمره به نمره همه دعوتگری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ هست چهل سال قلم می زنم/ با قلم صدق رقم می زنم/ در ره اسلام قدم می زنم/ رنجبران بر سخنم مشتری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ رهبر ما میرمحمد بود/ احمد و محمود و محمد بود/ بر همه آفاق سرآمد بود/ کیست جز او لایق پیغمبری/ جعفریم، جعفریم، جعفری، مشعل نورانی عرفان منم/ تابع حق حافظ قرآن منم/ تازه رسان، کهنه مسلمان منم/ هست به دستم علم حیدری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ هم پدرانم علما بوده اند/ از شهدا و سعدا بوده اند/ ناشر احکام خدا بوده اند/ شهره آفاق به دین پروری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ مادرم از مهر علی شیر داد/ بر دهنم نام محمد نهاد/ کی رود آن زحمت مادر ز یاد/ به به از آن مرحمت مادری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ شعر به توحید خدا گفته ام/ منقبت آل عبا گفته ام/ مرثیه بهر شهدا گفته ام/ کم نیم از جودی و از جوهری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ درصدد یاوه سرایی نیم/ طالب الفاظ هوایی نیم/ بابی و شیخی و بهایی نیم/ شیوه من، صنعت من شاعری/ جعفریم، جعفریم، جعفری/ من به ترقی وطن طالبم/ بر همه از لطف خدا غالبم/ نسل علی بن ابی طالبم/ بر همه دارم صفت برتری/ جعفریم، جعفریم، جعفری۸

نکته

سیداشرف الدین در دوم شعبان سال ۱۳۲۵ قمری، نخستین شماره چاپی نسیم شمال را در مطبعه عروه الوثقی رشت چاپ و منتشر کرد و آوازه شهرتش به تهران نیز رسید. بعدها آن را در تهران منتشر ساخت و گرفتار تهمت و بهتان شد. او که مخالف هرگونه کهنه پرستی و مخالفت با علم بود، طبیعی بود که عوام سالاران حکم به تفسیق و تکفیر او بدهند و انگ بابی بودن بر پیشانی او بزنند.

پی نوشت ها:

۱- برای آنکه دریابید این تهمت چگونه بسیاری از خواص را گرفتار خود ساخت و دستاویز عوام و عوام سالاران شد، نگاه کنید به: «خاطرات حاج سیاح، به کوشش حمید سیاح» انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۶، در اکثر صفحات، و «طهران قدیم» نوشته زنده یاد جعفر شهری، جلد اول، ص ۴۴، انتشارات معین، ۱۳۷۱، تهران.

۲و۳- نفیسی، سعید؛ به روایت سعید نفیسی، خاطرات سیاسی، ادبی، جوانی، به کوشش علیرضا اعتصام، صص ۵۵-۵۰ و ۲۸۰ - ۲۶۸.

۴- شاعر مردم، یادنامه سیداشرف الدین حسینی (نسیم شمال)، به اهتمام علی اصغر محمدخانی، «اشرف الدین روزنامه نگار»، سیدفرید قاسمی، ص ۷۰، انتشارات سخن، ۱۳۸۴، تهران.

۵و۶- جاودانه سیداشرف الدین گیلانی، به کوشش حسین نمینی، صص ۱۶۶ و ۵۵۵، انتشارات فرزان، ۱۳۶۳، تهران.

۷- اسنادی از مشاهیر ادب معاصر ایران، دفتر اول، ص ۱۰۰ - ۹۹، گردآوری و پژوهش علی میرانصاری، سازمان اسناد ملی ایران، ۱۳۷۶، تهران.

۸- جاودانه سیداشرف الدین گیلانی، ص ۵۰۹

چهره های تاریخ

آناکسیمنس

محمود فاضلی

آناکسیمنس سومین فیلسوف شهر میلتوس بود. از تاریخ و زندگی وی آگاهی زیادی در دست نیست. بنا به گفته آپولودوروس، وی نزدیک به سال سقوط شهر ساردیس (۵۴۷ پ. م.) چهل ساله بوده و در شصت وسومین المپیاد (۵۲۸-۵۲۵) در گذشته است. بنابراین می توان تاریخ تولد وی را در سال ۵۸۵-۵۸۴ قرار داد. آنچه که در زندگی وی تردیدی در آن نیست این که وی در دوران سختی زندگی می کرده است. دورانی که وی با مشکلات خاص و ویژه ای روبه رو بوده است.

او در یکی از نامه هایش به فیثاغورث می نویسد: «چقدر بخت یارت بود که به ایتالیا رفتی. اهالی شهر کروتونی نظر بسیار خوبی نسبت به تو دارند و مردم زیادی به دیدار تو می آیند، حتی مردم از سیسیل، همه روزه با تو دیدار می کنند. این جا بر عکس، شاه مادها ما را تهدید می کند. چگونه می خواهی آناکسیمنس شوق مطالعه درباره ستارگان را داشته باشد در حالی که هر لحظه در وحشت مرگ و یا بردگی به سر می برد؟» کروتونی شهری است که امروزه در ایتالیا واقع گردیده است اما در دوران باستان، بخشی از یونان بزرگ بوده و سپس رومی ها آن را تسخیر کردند.

گفته می شود وی نوشته هایی هم داشته که به زبان ساده ایونی نوشته شده بود، اما چیزی از آنها باقی نمانده است. در فلسفه آناکسیمنس نیز پیش از هر چیز کوششی برای معرفی اصل نخستین و گوهر مادی اشیا به کار می رود و از آنجا وی همزمان و همنشین آناکسیماندروس بوده است. می توان حدس زد که وی پس از مطالعه عقاید استاد، به استدلال های او قناعت نکرده و خواسته است جهان شناسی جدیدی جانشین آن سازد.

کوشش آناکسیمنس نیز مانند فیلسوف سلف خود این بود که اصلی مادی برای چیزها جست وجو کند و از میان عناصر مادی، هوا را به عنوان اصل نخستین هستی بر می گزیند. از نظر او «همه چیز حتی خدایان و ملکوتیان نیز زائیده های گوناگون به شمار می روند. پس همه چیز از هوا پدید آمده است و هوا تابع دو پدیده مکانیکی یعنی «انبساط و انقباض» است. انبساط تولید گرما می کند (آتش) و انقباض تولید سرما (آب)، بنابراین سرما و گرما معلول تغییر هواست نه علت آن.»

بنیاد کار این فیلسوف یونانی، شناخت جهان مادی به وسیله تجربه عینی است. آناکسیمنس درباره پیدایش زمین معتقد بود «در اثر غلیظ شدگی هوا، پیش از هرچیز زمین پدید آمد، کاملاً مسطح و در نتیجه سوار بر هواست.» آناکسیمنس نه می خواست با

طالس در بیفتد نه با آناکسیماندروس. بر این اساس فرضیه ای ارائه کرد ظاهراً اصیل اما در کل مشابه فرضیه پیشینیان خود بود. به عقیده او «جوهر اولیه جهان هواست.»

آناکسیمنس را آخرین فیلسوف مکتب ایونیا می دانند. کوشش اساسی وی همان توضیح هستی و جهان مادی از راه پدیده ها و مطالعه آنها و یافتن سرچشمه و ریشه ای یگانه برای همه پدیده های جهانی بود. شاید جهان شناسی آناکسیمنس، به مانند نظریات فیلسوف گذشته خود آناکسیماندروس به واقعیت نزدیک نباشد و حتی در مقایسه با آن ناتمام تر و نیز شاید ارتجاعی به نظر آید. اما برخی از نظریات وی پایه اندیشه ها و نظریات متفکران آینده بوده است، چنانکه بعدها فیلسوفانی همچون فیثاغورث، آناکساگوراس و دیوگنس پایه جهان شناسی خود را بر نظریات آناکسیمنس بنیان نهادند.

پس از آناکسیمنس دیگر متفکران برجسته ای در میلتوس پدید نیامدند و علت اصلی آن از میان رفتن استقلال سیاسی و اجتماعی شهر میلتوس و سرانجام ویران شدن آن به دست ارتش ایران بود که در سال ۴۹۶ فلسفه و دانش به شهرها و مستعمرات دیگر یونان و ایونی ها انتقال یافت. وی همچون پیشینیان خود، اغلب اوقاتش را به مشاهده در پدیده های طبیعی و مطالعه در نجوم گذراند.

وی در یکی از شب ها دوستان خود را که به تعبیر وی «همگی تشنه چیزهای آسمانی اند» بر فراز تپه ای فراخواند. وی شبی را انتخاب کرد که مهتاب نباشد و دریا در تاریکی و آرامی باشد تا نظاره کردن به آسمان به بهترین وجه میسر شود و در میان دوستان خود و جوانان، با صدایی بم و آرام اعلام داشت: «دوستان جوانم من دیگر پیر شده ام و ستارگان را نمی بینم. اما شما که آپولون (یکی از خدایان یونانی) را دارید از نور دیدگانتان بهره گیرید تا روان خویش را لبریز از زیبایی های آسمان کنید. من هم سال ها پیش، آنگاه که جوان بودم، برفراز این تپه می آمدم تا سخنان طالس بزرگ را بشنوم و در یکی از همین فرصت ها بود که شنیدم او می گفت حتی از میان ستارگان نیز ممکن است راهی بیابیم که خود را بشناسیم.»